

هم سنگ و هم دل

چمدانی مرا به دستِ خودش گرفته و می‌برد
 چه کسی واژه‌گانِ پیر و پوچ و تعی را می‌خرد؟ چرا میوه‌ها مرده و زنده
 زنده و مرده می‌شوند؟ مگر چمدانِ دانایی را با خود نمی‌برد و
 از دانه پرنده‌ای را نمی‌زایاند؟ مگر ما سنگ‌ایم که دلِ درختان را بشکنیم؟
 نه دیوانه‌خانه‌ای ست دنیا که از آن همه‌ی آشیانه‌ها شیشه‌ای اند
 دسته‌ها دسته‌ها را ول می‌کنند چمدان‌ها قطارِ خود را
 و قطارها چمدانِ خود را نمی‌یابند من از کدام چاه به دلِ پرنده‌گان راه
 و خواهم بُرد برده‌ها را به مسافرت
 و بُراده‌ها را به کشوری که آهن‌ها در آن خوش‌بخت‌اند
 و گشوها نه خود را از کمد‌ها پنهان و نه از آن‌ها دربندند؟
 من هم چمدان و هم صاحبِ چمدان بودم هم دانه و هم پرنده
 هم دیوانه و هم تن‌درست بودم دمی پوچ و دمی سرشار از زنده‌گی
 هم سنگ و هم دل بودم

تویی که بازی را می‌ترکاند

پس از مرگ پیشِ تو می‌آیم
و واپسین تجربه‌ی حیاتِ یک پیشانی را با قطره‌ای در میان می‌گذارم
می‌گذرم از کنار پنجره‌ها
نشان می‌دهم پیاده‌روهایی را که پیاده‌گان‌شان عاشقِ پیاله و پری‌رویان
بودند

هیچ چیز پرستیدنی را نمی‌پرستیدند
دریغا که دهانِ ما پُر از زنده‌گی بود اما دستِ ما با مرگ بازی می‌کرد
دریغا که یک قرمز با دو آبیِ قلابی زمزمه و رمز و رازی می‌کرد
افسوس که اوهام و افسانه‌ها انسان را راضی می‌کرد!
حالا این پیاله دل‌اش برای یک قطره عرق
این پیراهن دل‌اش برای رنگِ ازرق لکه زده است
لکه‌ها نمی‌آیند و با ننگِ پیشانی‌ها یا دامن‌ها مشاورت نمی‌کنند
قرمز از لبانِ زنان پریده و توپ‌ها بازی‌ها را ترکانده است و دست
این دست نمی‌داند که از کدام بدن قطع شده چه کسی مرتکبِ قتل شده
که هیچ قطره‌ای نمی‌آید و از آن لحظه‌ی نهایی
از آن لحظه‌ی تبدیلِ زنده‌گی و مرگ به هم

با پیاله‌ای یا با پیاده‌ای چیزی را در میان نمی‌گذارد

گم شدنِ یکِ اول

زنده‌گی به اندازه‌یِ یکِ رؤیا از دریا دور بود
 و مردمک‌ها دودهایی فشرده و رانده از بهشت
 ستم‌دیده توسطِ آدم‌های شاخ و دُم‌دار
 که تو را در خداپاوری و خداناپاوری هر دو تیره‌بخت و بی‌پناه می‌دانستند
 آن یکِ اول در ریاضیات گم شده است
 و ادبیات به اندازه‌یِ یکِ دریا از رؤیا دور است
 یعنی که هر انسانی به کسی ستم می‌کند و از کسی دیگر ستم می‌بیند
 هر انسانی مستعدِ هم دود شدن است هم آتش شدن
 اما آنان که مغزشان از چدن است
 با چکش میخ‌ها را سانسور و شکنجه و می‌کشند
 و نمی‌دانند که هر بودنی به اندازه‌یِ یکِ رؤیا دوام می‌آورد
 و دریا بی‌اعتناست به دام‌ها بی‌اعتناست به وام‌ها ای مردمکِ شکاک
 ای مردمکِ مشکوک تو سازِ خودت را کوک کُن و از سارقان و از سانسورچیان
 آدرسِ ساربان را مپرس زیرا خوش‌بختیِ چهره‌ای ندارد
 زیرا خوش‌بختیِ چشمی ندارد و اعضایِ این کاروانِ سرگردان
 هر یکِ خدایِ خودند اما خودشان این را نمی‌دانند

درکِ وصیت‌نامه‌ی من دشوار است

من وصیت‌نامه‌ام را پس از مرگ می‌نویسم
 آن‌گاه که برگ‌ها همه‌ی راه‌ها را رفته و باز آمده
 و قلم‌ها نازِ افرادِ مختلف را به جان کشیده باشند
 کتاب‌ها و کوه‌ها خودشان را خوانده و بسته
 پرستوها هر گونه پرستیدنی را ترک کرده باشند
 درکِ وصیت‌نامه‌ی من دشوار است به پای هر ستاره‌ای شلوار است
 و آبادانی‌های امروز را فردا آوارها در کلاس‌ها درس می‌دهند
 حنجره‌ها آوازها را پس می‌گیرند چه قدر منت بر ما گذاشته بود یک خنجر!
 خنجری که خودش را خدا نامیده بود دیواری که خودش را بامیده بود
 و غوکی که گفش و شلوارِ شهاب‌ها را به یغما بُرده بود!
 چه قدر بچه در باغچه کاشته! چه قدر مادران را مار نواخته بود!
 و باز حالا روز از نو و آدمی افتاده از دُو
 و باز حالا وصیت‌نامه‌ای که دو بال تازه دارد برایِ نخواندن
 برایِ خوانده نشدن برایِ نپرستیدنِ پَر بی‌پروایِ پرستو ای بال
 ای بالی که نازت را آسمان می‌کشد
 چه کسی بعد از من این استکانِ پُر حَس و پُر ستاره را

چه کسی این عقلِ سرد را در شبِ سرمی کشد!؟

ماهیِ من شعر است

ماهیِ من شعریست که هر وقت او را از آب بگیری تازه است
 اسبی که تا زنده است به سوی دریا تازنده است
 و تجزیه در جهان برای آن صورت می گیرد تا ترکیبی در جانی اتفاق بیفتد
 من اتفاق افتادم و پدر مادرم صاحب فرزندى شدند
 و بسیاری کسان با پی بردن به پایه های ادیان زندیق شدند
 دق مکن ای ماهی که هر انسانی در خویش دریایی دارد
 هر صدفی در جمع آشنایان و خویشاوندان اش هایی و هویی دارد
 و هویج چشم های خرگوش را به حقیقت هستی می گشاید
 به فرزندانى که در اعماق اقیانوس زاده و آزاده وار شعرهایی می سرایند
 که سرها را از دار پایین
 راستی این چه آیینیست که از تجزیه ی جان خودش درسی نمی گیرد؟
 چرا انسان ها در مرگ یک جانور به این ور و آن ور رفته با کفن وررفته
 حوصله ی کتری سررفته کت پرنده بسته؟
 حالا یکی نمی آید راه باز کردن پرواز را به ما بیاموزد
 خدا پدر رنجور اسب را برای خاطر شترنج بیاموزد

سیخ‌ها و انسان‌ها

هستی و نیستی دو نیمه‌ی یک سیب‌اند
 و سیخ‌ها انسان‌ها را به خاطرِ گوشت‌شان بو می‌کشند
 وجدان‌داران مو را از ماست بیرون می‌کشند
 و خودشان را به خاطرِ ارتکابِ اشتباه نمی‌بخشند
 من گاهی این نیمه و گاهی آن نیمه‌ی سیب‌ام
 گاهی اصلن سیب نیستم و گلابی‌ام
 در خواب و بیداری به جست‌وجوی یک آزادیِ مطلق و دو گُلِ آبی‌ام
 کجایی تو ای سیخی که دل برای انسان‌ها می‌سوزانی؟
 ای که دچارِ بی‌خوابی به خاطرِ سرنوشتِ شومِ مردمِ جهانی
 و می‌روی به سویِ ماست‌ها تا موها از آن روسفید بیرون بیایند
 این‌جا اشتباهی با چهره‌ای قرمز از خجالتِ حقیقتی را در خاک می‌کارد
 تا کاردها خودشان را برای تقسیم بخواهند و نسیم روی از سیم و زر بگرداند
 برود و به رویِ دو نیمه‌ی هستی و نیستیِ هزاران سیب
 صدها گُل و پانصدها آزادی را بیفشاند

پرنده با قفس زاده نمی‌شود

میلیون‌ها بار اگر این خاک را به خون کشند آب از آب تکان نخواهد خورد
 زلزله‌ای در نبض مردم رخ نخواهد داد
 و در قحطی قلب کسی نخواهد گریست کسی نخواهد تکان گهواره را فهمید
 ای خمیده بید پرنده با قفس زاده نمی‌شود با آزادی آزادی گفتن پارو
 دریا آزاد نمی‌شود
 و زارزدن شترنج از گشته گشته از پشته پشته‌ی سربازان است و
 از برقراری بساط سور شاهان و وزیران خدا وکیل خوبی نیست
 قحط قاضی ست قاضیانی که قلب‌شان در سمت راست سینه
 و نغمه‌شان از گلوئی قناری برمی‌آید برمی‌خیزم و از تکان آب
 تاویل گهواره می‌کنم نفرت‌ام را از سر تا ته نثار بیل می‌کنم
 زیرا بیل ندانست که خمیده‌گیی پشت تو نه از فروتنی
 و لرزش برگ‌ها و درد عضلات بید نه از عذاب الهی
 که از بیماریی "پارکینزن" است

جای حضورِ گرمِ چیزیِ خالی است

هنگامی که تو از حضورِ او گرم و با من سرگرمِ صحبت می‌شوی
 بط از عزلتِ خویش به درمی‌آید یخِ آب می‌شود
 و آتش با تمامِ افرادِ بشر آشنا
 دریا در خودشناسی شنا می‌کند و به نتیجه‌ای نمی‌رسد
 زیرا انسان گرانه‌ای ندارد زیرا خدا ترانه‌ای ندارد و از ماه تا ماهی
 جای حضورِ گرمِ چیزیِ خالی است
 خالی که کنارِ لب‌ات پهلوی گرفته خوب می‌داند
 که می‌دانم‌هایِ ما خیلی کوچک‌اند و آب هر چه از کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌گذرد
 به آن یخِ اولیه نمی‌رسد
 فقط به سنگی می‌رسد که از بی‌هم‌زبانی ترک‌هایِ بسیاری خورده است
 به آتشی که حتا بچه‌اش دود هم دیگر او را باز نمی‌شناسد
 پس آیا این باران باید تا کی با تکرارِ مکرراتِ اش با قطره‌هایِ خشک‌اش
 با بی‌زبانی‌اش
 یک هیچ را به نوشیدن از آن تاکِ بی‌ماه و ماهی دعوت کند؟

روسیاه‌تر از قیر

بیا تا از همان اولِ صلحِ صبح‌مان را با سخن گفتنِ خراب نکنیم
 به سوی سبزه‌ها رفته و سکوت‌شان را گوش کنیم
 بادکنک‌ها را از هوایی که در غبغب‌شان افتاده آزاد کنیم
 نشان دهیم آزادی‌ای را که رو به مطلق دارد استبدادی را که دندان‌ی لُق دارد
 منطقی ندارد این جهان و اگر دارد
 جانب‌داری از جهنده‌گان و خرنده‌گان می‌کند صلح را به سرِ دار می‌برد
 خاک را از سرچشمه تشنه باز می‌گرداند این‌جا صبح تا چشم می‌گشاید
 می‌بیند که ستاره‌گان‌اش را به سرقت برده‌اند آسمان‌اش را خورده‌اند
 رنگین‌کمان‌اش را گشته‌اند
 و استبداد بر سراسرِ دندان‌سازی‌ها حکومت می‌کند
 این‌جا آزادی خودش را مطلق می‌خواهد
 و قرآن را سطلِ زباله‌ای می‌داند که خران می‌خرندش
 که بی‌خردان می‌خوانندش و روسیاه‌تر از قیر
 تحقیق‌یست که آسفالت‌اش مسلمان است ای جاده
 بیا تا از همان اولِ صبحِ صلح‌مان را با سخن گفتنِ خراب نکنیم
 بیا تا با تعمق در سرقتِ ستاره و بازخوانیِ تیرِ رنگین‌کمان در دلِ بادکنک

زبانی تازه را اختراع کنیم

تنهایی زوزه می‌کشد

ضعفِ بدنیِ آسمان خورشید را از زیستن ناامید می‌کند
 چهار دیواریِ اتاق قلبِ تنهایی را فشار می‌دهد آنان که درد می‌کارند
 درمان را درو نمی‌کنند اتفاق از بلندی که می‌افتد
 استخوان‌هایِ نفاق می‌شکند سگی به سوی خورشید واق‌واق می‌کند
 اما جمعیتِ درونِ دلِ گربه‌ی رویِ نقشه‌ی جغرافی
 بیدار نمی‌شود که نمی‌شود پس برای چه این صید در دام افتاده
 درد و تفرقه را تحمل کند؟ برای چه کبریت نقش و نقشه‌ها را نسوزاند؟
 خوش‌بختی‌هایِ ما را حشرات در گور دارند می‌خورند
 مردی دوشِ آبِ گرم می‌گیرد
 تا بی‌اعتنایی و سردیِ مردمان را جبران کند
 اما ضعفِ جسمانیِ آسمان با گذشتِ زمان بیش‌تر می‌شود
 پیش‌تر می‌روم به شناختِ واژه‌گانی که از درون‌شان سگی واق‌واق می‌کند
 تنهایی زوزه می‌کشد ناامیدی در دیوار ترک می‌خورد
 تر می‌شود چشمِ گربه به چاره‌کاش چراغی بر آید در این مهلتِ باقی!
 کاش بی‌چاره‌ای را که تویی دستی بگیرد دستی برگیرد کبوتری پرگیرد
 و ببرد به سوی کبریتی که خودکشی را آتش می‌زند!

آیا آب پرشش را می فهمد؟

آیا وجود آب برای آن است که خاک را سیراب کند؟
 تازیانه‌ی در باد برای آن که اسبی را رام کند؟ هر آشنایی دامی ست
 هر آشنایه‌ای برای آن که تو روزی از بیضه‌ای در آیی
 از پس پست فطرتان و دشواری‌های زمان بر آیی
 زمین را با پاهایی پاک و پیمان‌ناشکن بنویسی
 چکمه‌لیسان را با چامه‌های ات به سخره بگیری
 و فریب و سوسه‌هایی را که نسیم‌شان سر در جیبِ ابلیس دارد نخوری
 آیا آب پرشش را می فهمد تا پاسخی برای رنگِ سرخِ خون داشته باشد؟
 آیا ستاره عاشقِ سرهای سرافرازان است تا آسمان‌اش بی‌خواب باشد؟
 تخم آشنایی‌ی من با تو در آشنایه‌ای بر درختی بی‌نام بود
 و بافتنِ تازیانه به دستِ باد
 برای دست‌گیری‌ی روشن‌فکرانی که روشنی‌ی پیشانی‌شان از خورشید آمده
 بود

توطئه‌ی تولد یا تولدِ توطئه در جیبِ ابلیس بود
 اما هیچ شعری چکمه‌ی قدرت‌مندانِ جهان را واکس نمی‌زد

زیبایی خودِ حقیقت است

اگر چراغی حالا روحیه‌ات را روشن کند و سازی چمن را به رقص بیاورد
و کسی سراغِ حقیقت را بگیرد
من به او خواهم گفت همین زیبایی هم‌زادِ حقیقت است
همین زیبایی خودش حقیقت است
و خواهم نشان داد به او دادگری‌ای را که در آشیانِ شاهین تخم می‌گذارد
شاهینی که برای خودش اقتدار بر قلمروی را نمی‌طلبد
ضعیف‌تر از خودش را شکار نمی‌کند
هر هستی‌ای را عنصری از هستیِ خودش می‌داند
و هر روز و شب شہامت و دانایی و شادی را در فضا پرواز می‌دهد
کاشتنِ درد بهره‌اش برداشتِ چراغ بود
چمن را هم گُل و هم خار به وجد آورده بود
ولی وجدان در به‌در می‌رفت و ریشه‌ی خودش را ریشه‌ی وجود را نمی‌یافت
خدا یا بی‌خدایی را نمی‌بافت ای بیضه‌ی پرنده ظلمت را روشن کن!
امضایی در زیرِ ذره‌هایِ زرینِ خورشید بگذار!
زیرا هر آدمی هم قاتل است و هم مقتول
زیرا هر آدمی هم گُل است و هم خار هم ابلیس و هم خدا

و شدتِ درد است که اختراعِ واژه‌ی "عدالت" کرده است

غنچه‌های دست‌فروش

تا پاشنه پاشنه‌ی اسلام است لاله دل شکسته و در زخمی و خسته و
خوف و خیانت و دشمنی به کار است انسان هنگامی که پاچه‌ی سگ را می‌گیرد
چه نمی‌گیرد از باغچه‌ای که باغبان اش گربه است؟
پارچ آب را اگر غنچه سرکشد دیگر سر خار به دار نخواهد رفت
پای یار از درهای خسته و مأیوس گذر نخواهد کرد
و روزگار پیاله‌ای از غفلت و غلظت شب را سر نخواهد کشید
من آسمانی بی‌دوست و بی‌ستاره‌ام
از تیر و تفنگ شکار عقاب‌هاست ناله‌ام تا چشم‌ام کار می‌کند
در پیکارها درها زخمی و خسته‌اند
غنچه‌ها گرسنه و آواره در میان ماشین‌ها بی‌پناهی و شیرینی و سیگار
می‌فروشند
ای سیاره‌ی مشتری تا کی بی‌نتیجه مشت می‌خوری و مشت می‌زنی؟
چرا سرنوشت زن‌ها را به دست چند نامرد و مسلمان سپرده‌اند؟
ای خدای جلاد و جاکش ای به وجود آورنده‌ی داعش و داعش
تا دری پوسیده بر پاشنه‌ی پریشان‌گویی‌های تو می‌چرخد
چرخ‌ها از ماشین‌ها در خواهند رفت

جگرِ مادرها در عزایِ آزادی و از سنگِ سارِ سارها و سروها خواهد تفت
و نفتِ غارت خواهد کرد ثروتِ غارنشینی را که در چشمانِ شان
عقابی جاودانه پرواز می کند

یک قفس و دو پَر

ای تیرِ زهر آلود ای تیغِ بی‌فرجام بی‌منطق
 منطقه‌ی مقدسِ مرده‌گان را نباید به یک قفس و دو پَر آلود
 چرا که آنان تواناییِ دفاع از خویش را ندارند
 دهان‌شان بسته و دست‌شان از دنیا کوتاه شده است
 حواس‌شان برای ابد به خواب رفته است خاک به پایانِ خویش نمی‌رسد
 زیرا پس از هر عمری بیلی در پرواز است داسی پُر از خساست و
 چکشی پُر از آزار است و میخ‌ها منطقه‌ی مقدسِ مرده‌گان را حفاظت می‌کنند
 پَر دیگر نمی‌خواهد از قفسی به قفسی رود زایشِ تیر اما در ذاتِ کمان است
 مبارزه‌ی ما از نسلی به نسلی گاهی به شعر و گاهی به نثر است
 عصری که احترام‌اش به دانش و به عاطفه بی‌حصر است
 گرچه در کهکشان‌های بی‌شمار زمینِ عباری بیش نیست
 از نام و از ننگ خبری‌ش نیست

سفرهای سرشار از سخن و ستاره

تقدیم به دوستان و هم‌شعریان گرامی: معصومه، پگاه و ماریا

سفر برای بازمانده‌گانِ مسافر سفرهای ست که اندوه را تفسیر می‌کند
 سیر برای بازگشتِ پیاز اشک تیز می‌کند
 شما چاقویی بودید عاشقِ گردنِ قو آینه‌ای که رفتارِ موها را زیرِ نظر داشت
 و تفتیش و تعقیب و شکنجه را در خاک می‌کاشت
 سفرِ من درونِ سخن بوده است
 دل و دانش را از کرانه‌های دریا می‌ربوده است
 سفرِ من روبه‌روی آینه می‌ایستاده اما همواره تو را می‌دیده است
 تو را که ساعت به ساعت تو را که احساس به احساس تو را که تور به تور
 از خودت سفر می‌کرده‌ای خدایی و ماهی‌ای را از زیرِ قطارِ نجات می‌داده‌ای
 و دلِ شکسته‌ی ریل‌ها را به دست می‌آورده‌ای
 دست به دستِ هم سرانجام خواهیم داد ما از بی‌داد خواهیم گرفت ما داد را
 خواهیم کشید فریاد: «درود بر حافظه‌ی درخشانِ مداد
 درود بر ستاره‌گانِ شیفته‌ی بامداد»
 دست‌های ما دو سفره‌اند که طعمِ واژه‌گان‌شان
 مزه‌ی تلخِ رژه را به چکمه‌ها ارمغان نمی‌کند

حیوان به پیمانِ خود وفا نمی‌کند
 ارتشی عاشق و عاصی از آتش نگاه به "زرتشت" می‌کند
 انسان به اهریمن پشت می‌کند
 من ام "خاکریز"ی که شش حرف‌اش لحظه به لحظه مژه به مژه
 چشم‌های تازه‌ای به سنگ و ستاره ارزانی می‌دارند
 شش حرفی که بازگشتِ مکررِ مسافرانِ مشتاق به دلِ منتظرانِ شان را تبریک
 می‌گویند
 و سخنِ شیرینِ گندم و ارزن با منقارِ مهربانِ پرنده‌گانِ عاشق را گرامی
 می‌دارند

دل ام مثلِ هوا گرفته است

دل ام مثلِ هوا گرفته است و هواشناسان نمی‌توانند این گره را باز کنند
 مشکلات برای گشوده شدن ناز می‌کنند و پایانِ همواره آبهستنِ آغاز است
 پیکرِ مجروح به خاک افتاده‌ایست زنده‌گی
 و هر یک از زنده‌گان زخمی از تنِ او نوش‌دارو هم این‌جا هم‌زادِ زهر
 و زادروزِ هر شب آسمانی بی‌ستاره و دودآلود
 که سقفِ گورستان‌های بی‌نشان و بی‌نشاط است دل ام مثلِ هوا گرفته
 زیرا این‌جا گهواره‌ها نامی ندارند پرنده‌گان بامی ندارند
 تنورها بی‌نور و نانی ندارند معدهِی خاکِ عادت به هضمِ عزمِ آزاده‌گان دارد
 آبِ سربه‌سرِ اشک‌هایِ گرسنه می‌گذارد
 و هواشناسان به هر جانبی که روی می‌کنند
 بویِ حضورِ جلاذِ تازه‌ای را می‌شنوند دردی فریاد می‌کند
 اما دری خود را به روی‌اش باز نمی‌کند ای هستی ای دیوارِ پست
 پریدن از تو انسان را سرخوش و مست می‌کند و پی‌درپی آبهستنِ خلاقیت
 و آشکار که پرنده پشیمان از میلادِ خویش و این پشیمانی بیش از پیش
 گهواره را به جانبِ تنهایی هُل
 عجب گلی داد آن هوایی که دل‌اش گرفته بود!

ماه ماهیچه‌ی پایِ آسمان است

مگر ماهیچه‌ی پایِ چه کسی گرفته است
 که ناکسان پره‌ای پرنده را باز نمی‌کنند کوک‌ها را به سازی دعوت نمی‌کنند
 و درمان لخت نمی‌شود و با بدنِ تو نمی‌خوابد؟
 انقلابِ غربالی بود رسواگرِ نخاله‌ها و خائن‌هایی
 با شخصیتی قلابی و چهره‌هایی نقاب‌دار غربالی که بالِ پرنده‌گان را بست
 و دلِ سازها را شکست ماه ماهیچه‌ی پایِ آسمان است
 و هر ستاره پری از مجموعه‌ی وجودِ پرنده‌ای که نام‌اش جهان
 اما خانه‌اش بی‌بام است هشدارِ ای انسان که توری نبافی
 که واپسین شکارِ آن خودت خواهی بود موجودی را نیازاری
 که نافعِ آن خودت خواهی بود
 و درد لخت خواهد شد و با بدنِ تو خواهد خوابید
 چهره‌های قلابی و شخصیت‌های نقاب‌دار را خواهد زایید

بادبادکی به حالِ خود رها شده

پرواز را خاک کردند و بیل‌ها را پنهان تا آب نامکشوفه بماند
 انجیل‌های تازه خرافات را در خود انبار بدارند
 و نخ‌های پیر و پوسیده و زشت‌تر شوند اما نمیرند
 این بادبادک به حالِ خودش رها شده بی‌صاحب و بی‌راهنمایی
 بی‌رفیقِ راهی و با عمری به شدت کوتاه کوتاه‌تر از یک آه
 خاکِ روی پرواز را پوشانده و دارد قطره‌قطره از فضا ترس می‌چکد
 دوستی‌ها مانند تار عنکبوت
 سستی یا سفتی‌شان بسته‌گی به سودِ شخصی دارد
 و تا تلاش‌های بی‌ترس به کشفِ آب نینجامد بیل‌ها پنهان
 و اشک‌ها جامدند دست‌های تو دو چکش بودند
 و کارشان در حومه‌ی یک صلیب
 و پیری و پوسیده‌گی و زشتی از نخ روی برمی‌گردانند
 و گردن‌ها را رسن‌ها راهنمایی می‌کردند چرا ما بی‌سریم؟
 چرا واژه‌گان جامدند؟ چرا سنگِ رفیقِ راهی ندارد
 و دارد چکه‌چکه از لوله‌ها هنوز ترس فرومی‌چکد؟ ای فروچکیدن
 شاید به‌ترین کار از آن لولوی رقصان و دیوانه‌ای ست

که در اشعارش زنده گی می کند!

جمهوریِ سنگ‌ها

آب تا بچه است در خُرْدک چاله‌ای سر و پایِ خودش را زخمی می‌کند
اما می‌پندارد که گیتی را دارد نجات می‌دهد
مرگُ عاشقانه ما را در آغوش می‌گیرد
اما زنده‌گی در قبالِ بی‌اقبالِیِ ما شانه بالا می‌اندازد
سنِ آدم بالا که می‌افتد ماه یک جفت کفش می‌شود
و راه‌ها را روشن می‌کند زیباییِ دلیلی برایِ وجودِ خودش نمی‌شناسد
و سنگ هم اگر گیرِ جمهوریِ اسلامی بیفتد
با شکنجه به حرف‌اش درمی‌آورد کسی در می‌آورد و پنجره می‌بَرَد
اما کجا می‌توان اتاقی ساخت وقتی بچه‌ای در خُرْدک چاله‌ای
خوابِ اقیانوس را می‌بیند و عمرها توسطِ کفش‌ها له می‌شوند؟
از این خمیر هم تنور و هم خردمند فرار می‌کنند طلا را با باتلاق
ازدواج را با طلاق مساوی می‌کند مرگ و در جمهوریِ سنگ‌ها
ما با هر شهروندی مواجه شویم
می‌بینیم که وجوه خریده‌های اش را با شیشه می‌پردازد

رسیدن میهنی ندارد

یک جفت ماه را که به پا می‌کنی چه آسمانِ زیبایی می‌شوی!
 چه آسمان زیبا می‌شود! آینه‌ها می‌آیند تا از تو عکس بگیرند
 و برای کشیدنِ خوبی‌هایِ تو ترازوها کم می‌آورند
 افتادن از پایِ تو بالا می‌رود از چشم هم بالاتر
 شکستِ والا می‌شود از مژه هم سیاه‌تر زنده‌گی آتشِ دهن‌سوزی نیست
 اما آتشِ زیرش آسمانی را در خود دارد
 آسمانی که در آن یک جفت ماه منتظرِ پاهایی کامل است
 شیشه از شکستنِ تن به جان می‌رسد از شکستنِ جان به تن
 اما رسیدن هیچ میهنی ندارد از زمین و آسمان ما هستیم که می‌باریم
 برای دیگران پیامِ بی‌پیمای می‌آریم ای عاری از جان عاری از جنون
 قدرِ سکوت را بدان! زیرا واژه‌ای که از دهان می‌گریزد
 دیگر به خانه‌اش باز نمی‌گردد خانه‌ای که در آن یک جفت کفش
 منتظرِ دو ماه‌اند

کالبدشکافی

دینِ شما دینِ سخن و صراحت و سیب و به نبود دینِ بهی نبود
 دینِ فربهی بود فربهیِ شکم فربهیِ ثروت
 فربهیِ خنجر و خیانت و قتل دینِ دروغ و توطئه ریختن در سطل
 شما خورشید را گشتید و ندانستید که به خون خواهی
 ابری شما را راه به راه تعقیب
 و ستاره‌ای شما را به دستِ دادستانِ دادگاهِ آینده می‌سپارد
 زبانه‌ای نامِ شما را کوچه به کوچه می‌خواند و در میدان‌ها
 دانه‌ها دیگر بساطِ دار یا سنگ‌سار را برای پرنده‌گان برپا نخواهند کرد
 شما را با قطارِ راهیِ زیبایی و حقیقت نخواهند کرد دینِ سیب
 دوست داشتنِ گلابی است درختی پُر از آگاهی دچار بی‌خوابی است
 و ابرِ سرشار از عاطفه آفتاب و آزادی را نثارِ کشت‌زاران می‌کند
 زنده‌گی نه سر دارد و نه پا زنده‌گی کِرمی ست بی سر و پا
 اما تو ای به‌ترین آیین شنیدنِ گیتی را با گوش‌های تازه آغاز کردی
 تو تنِ فروتنِ خودت را باز کردی
 و روحی را پذیرا شدی که قطارش غریبه با قتل و غارت
 و قلم‌اش خویشاوندِ ریشه‌هایی ست که برای به دست آوردنِ مدرکِ جرم و

القائِ مجازات

برایِ رواجِ خرافه و معجزات بیشه‌ها را گالبد شکافی نمی‌کنند
از شکافِ درها انسان‌هایِ والا چشم‌هایِ عاشق را شکار نمی‌کنند

بذرپاشی در توهّم

گفتیم بهار را در دست گرفته‌اند و آورده‌اند
 دود و دشمنی و سترونی را از جیب‌ها بیرون برده‌اند
 جادو و خرافه و مذهب را از گنج‌ها رانده‌اند اما دیدیم نه اینان هم دُغم‌اند
 هم برای اندیشه‌های کهنه و عاطفه‌های پوسیده دگمه‌اند
 و پیراهنی می‌رود تا مَجْمَعِ معتمدی برای شکایت از گرگ بیابد
 پاکتی که خودش را از حرفه پُر می‌کند از اندیشه تبحی می‌شود
 بیشه‌اش بی‌ریشه می‌ماند بهارش بی‌آشیان می‌رود
 پس چرا تو نمی‌آیی؟ چرا چراغی برای این چمن نمی‌آوری؟
 قناری‌ی من منتظرِ نشستن بر درختِ تو است
 گنجی‌ی من پُر از پیشنهادهای نو است و دشمنِ سترون
 سپر و شمشیرش خرافه و مذهب است از آن طرف هم آن دیگران
 آن دیگرتران آن بی‌بضاعتان بذر در توهّم‌شان می‌کارند
 مار را با مار کسبیم می‌خواهند از میان بردارند
 و هستی را با کمونیزم هَرَس کنند زنده‌گی یکه هوس است ای عزیز
 و دستانِ تو دو بهار و این را هم فراموش مکن که مرگ سگی هار است
 که پارس‌اش ایدئولوژی‌ای ندارد

چهارمین شانه

فرهنگِ "پوتین" فرهنگِ عربده‌کشی و گردن‌کلفتی است
 نمی‌گویم کمونیستی
 بلکه آزاده‌گان و ستم‌دیده‌گان را فرستادن به نیستی است
 نیستیم ما انکار در این روزگار که روزگار بی‌اعتنا از ما می‌گذرد
 آب از سرِ ما می‌گذرد
 نان اما هنوز از این کوچه برای گرسنه‌گان نگذشته است
 ما این‌جا به مرگِ عادت کرده‌ایم به مرگِ که عادت نکردنی‌ترین است
 به رنگِ لات‌منشی که مُنشی‌اش قلم‌مویی تاس
 این خانه پُر از سالوس و ساس پُر از شپش و شیادی و شکنجه
 پُر از وسواس
 ما عادت کرده‌ایم به تلخی‌هایی که به استهزا نام‌شان عسل است
 گِره‌ی زمین گِره‌ایست که جهان او را یک لقمه می‌کند
 لالی وقتِ خودش را وقفِ ساختنِ دو نغمه می‌کند
 و بی‌فرهنگیِ "پوتین" هم‌چنان دست در دستِ سنگِ دست
 یا سنگ‌سارِ "خامنه‌ای"
 جهان را خام‌خام می‌خورد ای سیخ‌های آتش به جان افتاده

برای چیست بر آوردنِ این همه مناره از استخوان؟
 اشکِ انار چرا آبی شده است به هنگامِ سقوطِ آسمان؟
 تا حملِ این تابوت میسر شود
 فاشیزم و کمونیزم و اسلامیزم شانه‌ی چهارمینی را می‌طلبند

انسان‌ها فقط در رَحِمِ مادران با هم مساوی‌اند

جوانی‌یِ در جوی جوانی‌یِ رفته از جوی جوانی‌یِ بازجویی شده
 حقیر شمرده شکنجه شده دیگر باز نمی‌گردد به این جوی
 به این موی سفیدی که صلح را پاره کرده است جر خورده است پرچم
 و از آن فقط جیرجیرک‌ها می‌گذرند چرا انسان‌ها تا در زهدانِ مادرند
 با هم برابرند اما پس از آن که بیرون آمدند
 این همه تفریق و تبعیض و تفرقه بین‌شان ایجاد می‌شود؟
 چرا چرخ‌فلک باید به کار خودش ادامه دهد
 اگر کفهیِ مرگ بر کفهیِ زنده‌گی بچربد؟ ای جوانی‌یِ رفته از جوی
 در نبودِ تو جانورانی اسلامی جهت‌هایِ جغرافی و جهان را به لجن کشیده‌اند
 جانورانی بی‌جمجمه و جبار و بی‌رحم
 که جنین‌ها را از رَحِمِ مادران‌شان بیرون می‌کشند و محکوم می‌کنند
 جانورانی که بین صلح و سفیدی تفرقه ایجاد می‌کنند
 و چوب لایِ چرخ‌فلک می‌گذارند
 مرتبه‌یِ جلادان از مرتبه‌یِ جیرجیرک‌ها پایین‌تر است
 و آیین‌شان شکننده‌یِ دلِ آینه که دخالتی در کار جهان نمی‌کند
 و هر کس و هر چیزی را به تساوی بازتاب می‌دهد آینه‌ای که می‌داند:

انسان‌ها فقط در رحمِ مادران با هم مساوی‌اند

می‌خواهی دیروز بروی

می‌خواهی دیروز بروی به کجا ای پری‌روی وقتی پریروز در حال آمدن است
و هیچ پیروزه‌ای هنوز بر امروز ننشسته
هیچ پرورده‌گاری پرده از روی برنکشیده؟
تری چشم از فقدان انگشتی خبر می‌دهد انتظار درخت ثمری می‌دهد
هیچ ترازویی خوبی‌های تو را نمی‌تواند بسنجد
تو آن قطره‌ی جگر سوخته در تابه بودی
که به بعبود اوضاع سیاسی آشپزخانه کمر بسته بودی
تا آزادی دهان باز کند اما جوینده‌گان عدالت را نخورد ای خوردن
می‌خواهی دیروز بروی به کجا؟
می‌خواهی بر شکست چه‌گونه بنشانی پیروزه‌ای را؟
بر خاستن انتظار از صندلی هیچ‌گاه پایان نخواهد یافت هیچ‌گاه یک هیچ
یعنی پرورده‌گاری پرده از روی بر نخواهد انداخت
و اگر مرگ خالی از نیرنگ باشد من مساوی با زنده‌گی خواهم شد
ترازویی در خدمت پری‌روی خواهم شد

گریه‌ی میهن

گریه‌ی او سنگی سخت بود که راهی را آسوده نمی‌گذاشت
و خیال کسی را تخت نمی‌کرد از آتش‌زدنِ دو واژه‌ی "من" و "تو"
دردِ آب کم‌تر نمی‌شود یگانه‌گی با خاک حاصل نمی‌شود
مرگ اگر کلید از جیب در بیاورد آیا زنده‌گی دوباره باز خواهد شد؟
آیا آن سنگ از گریه بی‌نیاز خواهد شد؟ نفرتِ مردمِ ایران از این عفریت‌ها
عاقبت کبریتی خواهد شد راه‌گشای بن‌بست و سنگی افشاگرِ رازِ شیشه‌ها
آن سازِ آشتی‌دهنده‌ی دو واژه‌ی "من" و "تو" کجاست؟
نگاه‌ها چرا در جیب‌ها جا خوش کرده‌اند؟
می‌ترسم پس از مرگ پشیمان شوم از نمیراندنِ مرگ از ترس می‌ترسم
پس هوش‌دار که تو ذبح نشوی زیان نکنی هوش‌دار تو ای انسان
که اسمِ اسلام را بر زبان جاری نکنی
چرا که تمامِ فاضلاب‌هایِ جهان سرریز می‌کنند پرنده‌گان پَرریز می‌کنند
و من پرهیز از پرواز و از بیضه در ابرها گذاشتن و تو ای اتحاد ای الحاد
خیمه بر خاک و آب و آتش بزن! سقف و سخن‌های بی‌ستون را آتش بزن!
دردِ باد و بهار را کم‌تر کن! کمی درنگ کن! تا سنگ دیگر نگرید
اوضاع حاد است ای اتحاد ای الحاد بشتاب! آحادِ مردم را خبر کن!

بیا و بی آورد یا بُردِ یکِ یا صد برهان ما را از چنگالِ پانصد گرگ
 ما را از عذابِ هزاران گرازِ درنده‌ی راز برهان!

اگر لب‌هایِ تو کنارِ من می‌بود

اگر لب‌هایِ تو کنارِ من می‌بود دیگر به خریدِ عسل نیاز نداشتم
 زیرا تمامِ خیالاتِ آن زن شیرین است
 زیرا تمامِ حدسیاتِ این خیابان پُرشور است و کوچه‌ها در هر جیب
 پهلویِ پهلویِ هم خوابیده‌اند
 نجابتِ عرقی‌ست که در هم خوابه‌گی بخار می‌شود و عطش به دانش
 دریا را راضی به ادامه‌ی زنده‌گی می‌کند من یک خانه هستم
 من برای هر پرزنده‌ای لانه هستم
 پر گشوده‌ام بر تخمی که لب‌خندِ تو را در خود دارد از هر نگاهِ تو عسل می‌بارد
 اما این ابلهان کوچه‌ها را تا کرده و در جیبِ خود گذاشته‌اند
 تا نفسِ کشی پیدا نشود و عطش به دانش خشک شود
 این ابلهان تندیسِ زنان را نیز با برقع و مقنعه مزین کرده‌اند
 تا از کاشتنِ آه و اشک مزارع با دستانِ خالی به خانه باز آیند
 باز می‌آیم و می‌بینم بر میز یک بطریِ بغض کرده
 محتوایِ خود را از دست داده و به بی‌محتواییِ این دنیا رسیده
 از عشق‌هایِ پوسیده‌ی زمانه گلایه می‌کند
 نفرت‌اش را نثارِ سایه‌سارانِ سردِ هر سوره و آیه می‌کند

بطری ای که لب‌های تو را از دست داده است
و حالا به مغازه‌ای برای خریدِ عسل گام نهاده است
من نیش به نجابت و دروغ می‌زنم تا زنبور و نجاست‌های اش رسوا شوند

قابلمه پُر از مرگ است

برای هیچ برای هیچ شعر می‌گوید خرگوش
 خر فکر می‌کند آدم شده است با خریدن کتاب
 نخواندن خوش‌خواب‌ترین و خوش‌بخت‌ترین موجود جهان است
 و هوش تو شمعی دارد که یاد یاران آن دیار کهن ما را در خاک می‌کارد
 چرا من دو تکه شده‌ام؟

چرا من چشم‌های خودم را پیدا کردم این‌جا افتاده در زباله‌ها
 آن‌جا ایستاده در زمردها و میوه‌ها و گل‌ها؟ مگر شعر گفتنِ هویج
 جز برای وجود خرگوش است؟ جز برای فراموش کردنِ "هیچ"؟
 این قابلمه پُر از مرگ است و ترس

ملاقه‌ای که نمی‌داند خودش را کجا بگذارد
 شمعی خودش را در دست گرفته و گذرش از تکه‌تکه‌شده‌گی‌های مفاهیم است
 از اقالیمی که در آن ارغوان و نواغ و عاقلان کرامتِ خود را از دست داده‌اند
 و کران و کوران با کمکِ زباله‌ها
 زبورهایی برای هیچ چشمی و هیچ گوشی می‌نگارند

اتحادِ سگ و سنگ

ملاقه ملاقه مقاله از قابلمه درمی آورند قابلمه ها را حوصله سر می بَرند
 جنین ها را سر می بَرند و خاک در چشم آب می پاشند
 آخوندان و پاس داران را جاکش و کُس کش خواندن
 آخوندان و پاس داران را وحشی و قاتل خطاب کردن
 توهین به جاکشان و کُس کشان اهانت به وحوش و قاتلان است
 مقاله های سرشار از توطئه و مغلطه
 شایسته ی همان قلم هایی ست که کلمه ها و قلمه ها را می ترسانند
 مترسک ها را در کتابخانه ها می گذارند
 و سگ ها و سنگ ها را با هم متحد می کنند
 عمر آدمی افسوس که جاده ی رفته را باز نمی گردد
 سازی قرمز از اوج آسمان نمی سُرد و نمی آید به سوی سرودهای آبی
 تو کی می توانی راز آن رنگ دانِ ناپیدا را بیابی
 محرکه ی امپال دریا را دریابی؟ دو ملاقه بودند دست های تو جاودانه
 که آتش ها را در آغوش می گرفتند آشکار
 اما در نهان آتش ها و عاشقان را می کُشتند
 آخوندان و پاس داران را به جانِ سگ ها و سنگ ها می انداختند

سَرِ حوصله را می بُریدند تا جنین‌ها در زهدانِ مادران از انتظار خسته شده
من سخت ناگاه پیر و شکسته‌دل کوچک و کوچک‌تر شده
راه آمده را برگشته و در لطفِ لطیفِ نطفه‌ها گم شوم

ندایِ نادر

من آن یک جفت دم‌پاییِ تو بودم
 که پاهایِ ات به موقعِ نیاز از آن استفاده کردند
 و به موقعِ بی‌نیازی او را به آشغال‌دانی سپردند
 تو آن کلمه‌یِ مرده‌ای بودی که کلماتِ دیگر تشییع‌اش نکردند
 جراحانِ جسم‌اش را تشریح کردند اما نه خدایی را یافتند نه مخزنِ الهامی را
 پس آن همه اشعار چه‌گونه و از کجا آمده بود به این‌جا؟
 پس اتم‌هایِ بدنِ من بعد از مرگ چرا اتم‌هایِ بدنِ تو را جست‌وجو کنند؟
 چرا دم‌پایی‌ها برایِ پاهایِ تو گریه کنند؟ ای رشته‌یِ رنج‌دیده و سرگشته
 ای امیدت را از آسمان بریده ای فرشته‌یِ زمینی فاتحِ دل‌ها و کهکشان‌ها!
 مفتوحِ توسطِ عشق! بیشه‌ها را صدا بزن!
 تلاش‌هایِ توفانی‌ات را در دریایِ بی‌منجی ادامه بده!
 باشد که سرانجامِ ندایِ نادری به کمکِ موج‌هایِ دلاور و ملاحانِ بیدار
 از پسِ پرده‌ها برآرند دُری
 و ایرانِ نیمه‌ویران و جملاتِ مجروح‌اش را نجات دهند
 کفش‌ها با شماره‌هایِ مختلف حسابِ اشعار را پس دهند

دُرِ اصلی

جغرافیایی تاریخِ خودکشیِ خودش را همیشه عقب می‌اندازد
 اندیشه‌ای به هر سویی سنگی می‌اندازد آتش‌زنه‌ای ست واژه
 مستعد که جهانی را ویران کند یا آن که یخ‌زارانی را به بهشت تبدیل
 دیر یا زود آری اما سوخت و سوز ندارد تقدیر دُرِ اصلی
 آن طلا و الماسی که تو را می‌رساند به معشوقه‌ای
 تو را می‌کند عنصری در وصلی وقت است وقت
 هش‌دار که از دست ندهی جوانی و بختِ خود را
 هش‌دار که به موقع بیدار کنی خلاقیتِ خوابیده بر تخت را
 درختی می‌خواهد بهار و تابستان را در کمک به خلق و در خدمت به دانش یا
 ادب بگذراند

اما در پاییز یا زمستان مستی کند و شراب را به خودکشی دعوت
 بعد از من هر چه بر تو بگذرد باز مرا آرام نخواهد گذاشت
 در ساعتِ تو وقت خواهم بود بر تنِ تو رخت خواهم بود
 از دهانِ تو واژه‌ها را خواهم ربود اگر سنگی باشم
 هیچ اندیشه‌ای را زخمی نخواهم کرد اگر رهگذری باشم
 از هر گذری می‌پرسم: چه قدر باید زنده ماند و رنج برد هنوز

تا آن سوسکه از سلطه‌ی کبود و از سریرِ سیاهِ خویش
یک روز با سپاهِ ساطور به دست‌اش سقوط کند؟

مورچه‌ای که ریزریز به دنبالِ دانش می‌گردد

عشق بازی‌ی همیشه‌گی‌ی کلمات کودکان و خیانت‌کاران را مات می‌کند
 زنده‌باد شاهی که به شهروندان‌اش شیون و شرارت و ستم را ارمغان نمی‌کند
 نمی‌خورد غذایی را که مرگ است تو بیش‌تر از "خوبی" هستی
 تو خودِ "خوبی" هستی تو گُلی بودی که بر گورِ من روییده شد
 قطره‌اشکی که از ابر چکیده شد مورچه‌ای که ریزریز به دنبالِ دانش می‌گشت
 هر کتابِ زندانی است و هر واژه سلولی انفرادی
 هر کتابِ باغی است و هر واژه درختی با بختی مختلف
 و عشق بازی‌ی قلم و کاغذ کودکان و خیانت‌کاران را مات می‌کند
 کودکان و خیانت‌کارانی که مرگ را می‌خورند
 و نمی‌دانند که تو خودِ "خوبی" هستی و قطره‌اشکی که از ابر می‌چکد
 خاطره‌هایی از چشمِ تو را حکایت می‌کند ای شاه
 ای شمشادی که گُل برگ‌های‌ات از عشق و از دانش است
 مرگِ تو مرگی موقتی است همین که بهار بیاید
 تو باز از زمین سرخواهی زد به آتش و به شادی
 به شاه‌راه و به دوستانِ رنگارنگ‌ات سرخواهی زد
 دود از چراغ و زنگار از ساعتِ خواهم زدود من از دروغ روی بر تافته با اعداد

رهِ داد در پیش خواهم گرفت من

تنوری که نام‌اش عشق است

ما میهمان‌هایی هستیم که سرانجام به خانه‌ی اصلی‌ی خود یعنی مرگ باز
می‌گردیم

دل‌مان برای شما تنگ می‌شود و از این تنگی سنگ می‌گردیم
ندا می‌دهیم که ای پرنده‌ی پَر بسته بی‌نامه و بی‌برنامه سفر مکن!
با پَرهای بسته تو خطر مکن! برشته‌ترین اندیشه‌ها را از دل‌ات بیرون بیاور!
که ارزش آن تنور بسی بالاتر از چیزهای دیگر است
تنوری که نام‌اش عشق است

ای پرنده شعار و غوغا و غلغله را به حال خود بگذار! ببین که این دندان‌لق
چه گونه دیری ست که میان رفتن و ماندن معلق مانده است!
ببین که چه گونه صیاد نه یادی از میهمان و نه از میزبان نمی‌کند!
بچه با برنامه‌ای در دست با نامه‌ای در جیب زاده نمی‌شود
بچه با دندان‌های شیر با پریدن‌های پلنگ‌وار بیگانه است
این بعدها است که بدان‌ی به نام انسان

جنین‌ها را به جانبِ چهل و جنگ و جنایت می‌جهانند
مرز بین زنده‌گی و مرگ را مخدوش می‌دارند ای دندان‌لق
عشق رفته‌رفته دارد از نان می‌پرد و در تبانی‌ی بخار و مه

در شعار و غوغا و همهمه در بگیر و بفرستِ نامه در تأیید یا تکذیبِ برنامه
 آن سنگ آن سنگِ دلِ تنگ
 تا فرهنگِ آبیِ میانِ آسمان و پرنده به زنده‌گیِ خود ادامه دهد
 مجبور است به خانه‌ی اصلیِ خودش کوه باز گردد

شما تعطیل شده‌اید

درد آژیرِ خطر است نشانه‌یِ آن که چشمی تر است
 یعنی که بشتاب آب در حالِ مردن است لبخندی دارد "سلامتی"
 که تمامِ داروخانه‌ها را سرشار از ستاره و ماه می‌کند
 بندی که دل را می‌گشاید و به کفش آسایشی اهدا می‌کند
 جاپایی به جست‌وجویِ تو سر بر می‌گرداند
 قرصی غمین در قوطیِ قوقولی‌کو می‌کند
 آری من ام آن خروسِ اعلام‌کننده‌یِ خطر
 من ام آن اعدام‌کننده‌یِ هیچ کس آن خروسِ خطر‌کننده
 بند از دست و پایِ دانه‌ها بازکننده
 رونده به آسمان‌ها در جست‌جویِ داروخانه‌ای شما تعطیل شده‌اید
 بخشی زندانیِ بخشی خفه بخشی خفته بخشی تبعید شده‌اید
 اگر هم سلاخی در کار باشد با سلاحِ دانش ما دشمنانِ مان را خواهیم کُشت
 کُشتنی که خون‌اش آبی است
 ستاره‌گان‌اش شادان و خنیاگر و خندان و سرمست
 کُشتنی نجات‌دهنده‌یِ گورستان از گزند و اما تو ای سلامتی
 کسی را در هستی به خاطرِ چیزی ملامت مکن!

زیرا لالی یا گویایی کری یا نیوشایی کوری یا بیناییِ لاله‌ها را در ازل
 سرنوشت نوشته است سرنوشتی که خودش کرو و کور و لال است
 عشوه‌ی مرغ چه ماه باشد چه نباشد در آسمان
 آوردنِ خروس به سرِ حال است

کاش بالشِ زیرِ سرت بودم

قرصی در غمِ آبِ استگانی بی‌مُسکن بی‌مُسکن
و لبی که با واژه‌گان رفته و دیگر بازنگشته کاش بالشِ زیرِ سرت بودم
زیرا که ویرانی است بی‌خوابی و گردوهای بی‌مغز ستایشِ گرانِ تلخی‌اند
عالمِ مرگِ معنایی ندارد کِشت‌زارهای اش نسیم و نغمه و نعنایی ندارد
مرده‌ای در او نایی ندارد برای نواختنِ نی دهانی ندارد برای نوشیدنِ می
قرآنِ غوکی‌ست که تخمِ تجاوز و تعدی
تخمِ خرافه و جنایت و قتل را می‌گذارد و گردوهای بی‌خواب در دهان‌ها
بی‌داد می‌کنند باد می‌آید و پَرِ بالش‌ها را می‌رباید
و رباخواران که "حافظان" قرآن‌اند
بیت‌هایی از "مولوی" را برای اثباتِ ادعایِ خویش می‌آورند
غافل که سطوری از مثنوی‌های او این‌جا و آن‌جا حامیِ ارتجاع‌اند!
و یادکننده به پستی از زن! وقتی مرغِ مرده است
برای چه باید پاشید بر خاکِ گندم و ارزن؟
به که ارزانی داشت باید دو جلدِ غوکِ یکِ رأسِ قرآن؟
خبری تو را به منقار می‌گیرد و به سویِ من می‌آورد
قرصی در غمِ آبِ روان است در غمِ آبِ روان است

و بیمارانِ روانی در ویران‌خانه‌های بی‌بالش و بی‌تخت
 شعرهایی می‌نگارند برای بوف‌هایی که خواننده‌گان و شنونده‌گان‌شان کور و
 کردند

مسلمانان هم چون غافلان و رباخواران ول معطل‌اند

سپیده‌دمی که شیر است

بعد از خودکشی پشیمانی ثمری نداشت گلوله خون می‌گریست و
 ماشه هر چه در حاشیه و در مرکز می‌گشت تو را باز نمی‌یافت
 از من چه می‌خواهی ای آینه؟ که این گونه زل زده‌ای به خودت
 انگار که تعجبی دارد طلوعِ چروک‌ها بر چهره‌ی چاه سقوطِ ماه سنگ‌سارِ راه
 انگار که مرگِ پوسته نیست و زنده‌گی هسته
 سپیده‌دم شیری‌ست که شب را به دندان گرفته
 برنده و آن را در گوشه‌ای درنده خورنده
 اما غزال سرگرم غزل‌گویی و غره به زیبایی‌ی خودش در آینه
 که ناگهان غفلتِ سنگِ سرِ سخن را به دست می‌گیرد
 تو را می‌کشد پشیمانی را از چاه پریشانی را از چهره
 اما خسته‌گی در کوچه آهسته آهسته و عرق‌ریزان هم‌چنان راه می‌رود
 مقصدِ گلوله در این دنیای وارونه کجاست؟
 کیست که نداند زنده‌گی پوسته است و مرگ هسته؟
 برنده‌ی نبردِ شیر و غزال
 برنده‌ی نبردِ سنگ و سنگ‌سارکننده و سنگ‌سارشونده شاید که طبیعت باشد
 اما ثمرِ خودکشی در شبِ بی‌سپیده پیدا نیست

خوش بختی در الفبا نمی گنجد

انسان ها حروفی هستند در خانه ی الفبا با هم برابر
 واژه گانی با هم خواهر و برادر
 تا این صفحه به صلح و آن کتاب به خوش بختی دست یابد
 آدم یک بار زاده می شود و یک بار هم می میرد
 و در برای همیشه بسته می شود یا لا باز کنید پدر سوخته ها!
 مادرها دارند به دار آویخته مادران دارند خفه می شوند
 این دود از کجا می آید؟
 چرا کسانی می خواهند حروفی را بالاتر و برتر از حروف دیگر بنشانند؟
 چرا آن همه نانوائی ها ویران شدند خمیرها حیران شدند
 با وجود این همه کمونیست های دو آتشه؟
 هر صلحی جنگی هر جنگی صلحی در خود دارد
 خوش بختی رختی به تن خویش ندارد کفشی به پای خویش
 خوش بختی در الفبا نمی گنجد گنج هر کس عمر او است
 دروغ دو چشم از دود دارد با این وجود اندوهی نیست
 زیرا اگر زنده گی ی تو به پایان هم برسد باز پایان با زمین لقاح می کند
 و تو را می آفریند

نان در ماشینِ رخت‌شویی

گوشه‌ای از بدبختی‌هایِ خودت را رفو کن! زهد و نادانی را زیر پا بگذار و
 به چهره‌ی بی‌چهره‌گان به چهره‌ی آخوندان تَفه کن!
 چشم‌های تو دو گُل است تو خودِ درمانی دردها تو را می‌جویند
 سنگ‌ها و ستاره‌گان تو را می‌گویند آهوان راه‌های تو را می‌پویند
 تو خدا را تا کردی و در جیب‌ات گذاشتی و بی‌همتا شدی
 اما این ابلهان این ابلهان را ببین که نان را در ماشینِ رخت‌شویی می‌اندازند
 تا آن رانِ سفید ایران برشته و پنبه‌ی میهنِ پرستان رشته شود
 این ابلهان لباس‌هایِ شکنجه و تیرباران شده را می‌خواهند رفو کنند
 و دو گُلِ مصنوعی را به جایِ چشمِ عاشقان جاززند
 اینان نمی‌دانند که زیباییِ ذاتیِ آهوان زیباییِ میهنِ آهوان است
 و خدا حقیقت را تا کرده و در جیبِ خود نهاده و خدا تو شده است
 حالا یک جفت رانِ سفید در گوشه‌ای از بدبختی‌هایِ خودش
 بوسه‌هایِ پیاپی‌یِ پریان را از خوابِ برمی‌انگیزد و لقاح با من را می‌طلبد

خودم را در آینه نشناختم

خودم را در آینه نشناختم از بس آینه را تعجب پُر کرده بود!
 من که خانه‌ای بودم هیچ از اتاق‌های ام باقی نمانده بود
 از باغ‌ام تنها تصویرِ درختان و میوه‌ها به جای مانده بود
 قلبی که روزی دریا بود امروز حتا یک ماهی در هیچ کرانه‌اش ندارد
 کجاست آن سرزمینی که از آسمان‌اش "ماهی سیاه کوچولو" می‌بارد؟
 آینه خودش را در من نشناخت گیسوی‌اش سفید پشت‌اش کمان
 و هزاران تیری که به تنه‌ی درختان نشسته بودند تا آمدن با تو دوست شوم
 تو مثل کبوتری پُر زدی و رفتی
 رفتی و در عزلت با "شاعری" وقت‌ات را پُر کردی
 کاغذهای‌ات را مخزنِ درایت و دُر کردی
 پاک‌کن‌ات اما هیچ خاطره‌ای را پاک نکرد از وفاداری به رفیقان تخطی نکرد
 حالا این اتاق در سوگِ ساکن از دست داده‌اش نشسته بطری نشئه
 و میزِ تشنه‌ی دیدارِ تخم‌هایِ دل‌شکسته‌ای‌ست
 که هرگز پیمان‌شان را با هیچ پری و پری‌رویی با هیچ پروازی نشکستند
 کمال کجاست؟ تا این کمانِ رنگین این رنگین کمان
 دیگر از هیچ کدام از گمان‌هایِ آسمان چه آبی و چه خاکستری متعجب نشود

و بہ تولکے نرود

اسلام مدفوعِ قرون است

تا اسلام که مدفوع است مدفون نشود
 فتنه و فتوا و افترا به پایان نخواهد رسید
 آزاد نخواهند شد هزاران آزاده و صدها آدمِ اصیلی که نشسته‌اند اسیر
 بر این حصیرِ روشنی‌یِ روز نمی‌خواهد زنده‌گی کند
 اما تاریکی‌یِ شب از مردن تن می‌زند ستاره وقتی چیزی می‌نویسد
 کسانی با ساز و سرود و رقص زنده‌گی‌یِ خود را می‌آغازند
 به خاطرِ حقارتِ دنیایِ پروانه‌ها این گل بوی خودکشی می‌دهد
 هر انسان کتابی‌ست که امروز خصوصیاتِ هستی‌اش را در واژه‌گان می‌نشانند
 تا فردا پاک‌کنی مدعی شود که پاکی و کمال وجود ندارد در جهان
 و جاودانه‌گی و همی بیش نیست در زمان اسلام مدفوعِ قرون است
 به بندکشنده‌ی نقش‌ها بر فرش و بر حصیر ضد زن و ضد روشن‌فکرانِ دلیر
 و آزاده‌ترین آدمِ جهان هم اسیرِ عقایدِ خویش می‌شود
 ای پروانه دست از خودکشی بردار اما دل به این دنیایِ فانی هم میند!
 که بندبندش مفت‌خوران و مفتیان و بندپایان را آفریده است
 رفتنِ عاقل‌ترین آدمِ عالم به جست‌وجویِ جاری‌ترین جویِ جهان
 پیوسته اما جریده است

عنکبوتی عمامه بر سر خود گذاشت

عنکبوتی عمامه ای بر سر خود گذاشت و خود را ولیِ فقیه معرفی کرد
و ممنوع شور و شعر و شهوت را که سه برادرِ یکدیگرند
گفت که نهادها را به زندان اندازند و گزاره‌ها را به دار کشند
شکل هندسیِ هستی ابعادی دارد
که لحظه‌ی بعدیِ ما را در فراقِ لحظه‌ی قبلیِ ما می‌گریاند
پیش از آن عنکبوت چه بود؟
چه کسی به سوی شور و شعر و شهوت رفته بود؟ ما خلاص شدیم
اما خلاصی‌رهایی نبود بلکه دنده‌ی ماشینی بود
سرگردان به کدام جهت باید رفتن؟
چه چیزی را به مقصدِ یک مسافر باید گفتن؟ کسی که عمامه می‌کارد
چه چیزی را می‌دروود؟ ای بی‌خورشیدِ تو همه چیز هستی ننگ
هر چیز هستی غفلت کرده و بی‌درنگ
ای بی‌سرود و ستاره‌ات جان‌ها بی‌سعادت
ساحتِ جهان پُر از رفیقانِ ناهم‌رنگ ای دل‌تنگ
مگذار که گزاره‌ها را به دار کشند!
مگذار که هر دم لاشه‌های بی‌بازدم را از آب بیرون کشند!

آخر این ترازو برای کشیدنِ عدالت زاده شده بود
آخر از پشتِ میله‌ها فریاد کشیدنِ شایسته‌ی حقیقت نبود

خانه‌ی سنگ از دستی به دستی می‌رود

چه کسی سنگ به سرِ گچی می‌زند که دانش آموزان را دوست می‌دارد؟
 هیچ تخته‌ای رویِ خود را سیاه نمی‌خواهد دبستانِ دُبِ اکبر است
 چشمِ هر ستاره‌ای آغشته به نم است
 چه کسی می‌تواند در مچ‌انداختن با مرگ پیروز شود؟
 آن کتابِ قفلی نداشت پس چرا این در بسته شد؟
 و چه گونه در هر کارخانه‌ای دست‌گاهی و چراغی شکسته شد؟
 خاک بر سرِ سنگی که بی‌اختیار است و هیچ از زنده‌گی نیاموخته
 سنگی که از سویِ این و آن به طرفِ پرنده‌گان پرتاب می‌شود
 سنگی که کسی با آن سنگ‌سار می‌شود
 و خانه‌اش از دستی به دستی می‌رود قدیسانِ تندیس‌هایی گچی‌اند
 که با باد و باران ویران می‌شوند و مچ‌انداختن‌شان با مرگ
 سببِ پیروزیِ یِ نیرنگ است
 هر کتابِ قفلی‌ست که پولادش را همین زنده‌گی آب‌دیده کرده است
 مبارزه و مرگِ انبوهِ معصومِ واژه‌گان خواننده را آب‌دیده کرده است
 ای آسمان ای تخته‌ی سرشار از سِرّ و سبزه و ستاره
 کی گچِ ما از دانش‌آموزی به آموزگاری خواهد رسید؟

درد را چون مداد تراشیدن

من و تو مثلِ دو بالِ یکِ کبوتریم که صدمه دیدنِ یکی از آن‌ها
باعثِ سقوطِ آسمان می‌شود

یکِ ریگِ شاعر و یکِ ریگِ دیوانه در کنارِ هم افتاده‌اند
افتادن می‌گوید هر دویِ آن‌ها یکی‌ست و هر انسان حداقلِ دارایِ سه رو
تا سکه چه‌طور بر زمین بنشیند! بیایید به دادخواهیِ علیهِ آتشِ برخیزیم
که کو کوهِ استقامتِ ما؟ کجاست دلِ سرافرازِ سوخته‌گانِ ما؟
چه‌گونه بازآوریم آن با دود رفته‌گانِ مان را؟ آسمانِ سقوط کرده است
این که زیرِ پایِ ماست سکه‌هایِ سیِ چهره است
این که بر در و حیاط و بام می‌بارد بیایید درد را چون مداد بتراشیم
تا تراشه‌هایِ نجات در وجود آید

بیایید واحد بودنِ هستیِ شاعر و مجنون را به رسمیت بشناسیم
تا دریا در کنارِ دفتریِ پهلوی بگیرد که سرشار از سطرهایِ دادخواهی است
دفتری که با عبیر عبارتِ زیرین در آن نوشته شده:
آیا خورشید و سایه آیا ستمگر و ستم‌دیده دو بالِ یکِ کبوترند؟

رجعتِ وجدان

بیماریِ جنایت را چه گونه باید معالجه کرد؟
 برای رجعتِ وجدان به که باید مراجعه کرد؟
 معجونی جنون‌زا است زنده گی و فنونِ کشتی با دنیا را کشتی‌ای می‌داند
 که از دریا خارج شده است موج اگر حداقل یک زبانِ خارجی را نداند
 هنرش دچارِ نقص و دانش‌اش نقشِ بر آب می‌شود
 لجن‌زار گویا معالجه نشدنی است ای درختِ چاق نشو!
 اگر بشوی شعرهایِ بدی خواهی گفت
 و خورشید در لابه‌لای انبوهِ اندیشه‌هایِ پوسیده‌ات گیر خواهد کرد
 خفاش چشمانِ مردم را قربانیِ تیر خواهد کرد
 این همه کمان از آسمان نیامده است
 همه‌ی آن‌ها در زمین و از مادران زاده شده‌اند
 به دستِ جنایت‌کاران داده شده‌اند آن کشتی که مادرِ دریا بود کجاست؟
 اگر بگویم که وجدان خودِ خدا بود به جاست پس ای چاقی
 لاله‌ای لاغر بشو و خوش‌عقل
 و نقل کن برای مردم قصه‌ی موج‌هایی را که به خشکی رفتند
 و از خفتن‌شان خورشیدی چندزبانه پدید آمد

زبان‌هایی که هر یک زمان را به طریق دیگری تلفظ می‌کردند
اما همه‌ی آن‌ها به یک‌سان رجعتِ وجدان به این‌جا را گرامی می‌داشتند

خدا آدمِ خوبی بود

این نعش می‌خواهد مرا به آتش بسپارد
تا میکرب و ویروس و باکتری‌هایی که تمام عمر تو را می‌درداندند
گرگ‌هایی که تو را می‌درداندند برای ابد بسوزند و نابود شوند
تنها دشنه و دشنام و شیادی مگر یادی از شما بکنند
ای دشمنانِ دیرینِ عشق و عقل و شادی
ای کسانی که ریاضیات را در جیب و گنج می‌گذارید
تا ثروت و قدرت‌تان سر به فلک زند و زمین از ادبیات و انسانیت تهی شود
نه هر چه انسان را سرزنند در بیابان و خیابان
باز معدنِ گردن است این جهان جاودان
باز باطری‌ای میکرب و ویروس و باکتری‌ها را خاموش می‌کند
تا این چراغ را به خاطر کنج‌کاوی‌های اش دیگر سین و جیم نکنند
تا آن گُلِ ختمی را به جُرمِ نیکوکاری‌های اش
روانه‌ی شکنجه‌گاه و مردن‌گاه نکنند حالا دیگر این نعش می‌داند
که خدا خودش آدمِ خوبی است این دورووری‌های اش هستند که بدند
که گرگ‌اند و ریاضیات را به خاطر ضرب‌کردنِ ضراب‌خانه‌ها دوست می‌دارند

تاریک شدن پیروزی

یادش به خیر روزگارِ خوبی بود که دور از خیره‌سُران و خون‌خواران
 آخرهای هفته با خدا می‌نشستیم و جامی به جامی
 و حرفی به حرفی هم می‌زدیم
 و نُقلی در کنارِ نقلِ قول‌هایی از بزرگانِ علم و ادب می‌گذاشتیم
 من ساقه‌ای سبزه‌دوست و بی‌سایه بودم
 و تو شیرهای سفیدبخت و پاک‌دامن
 که از درونِ من به سوی آسمان برای خدا شدن صعود می‌کردی
 تاریک شدنِ پیروزی مرا بدبین به روندِ جهان کرد و آینده‌ها
 آینده‌گانِ کوتاه را به عمرِ سرخوشانه‌ی خوشه‌های انگور دعوت
 حالا تا آینه سر از متکا برمی‌دارد "یادش به خیر روزهای خوبی" را می‌یابد
 و دست‌چینی از نقلِ قول‌هایی را که کنارِ چای است
 چاه‌ها را خیره‌سُران و خون‌خواران کردند بزرگانِ علم و ادب را گُشتند
 و ساقه‌ها را به دار تا شیرها سیاه‌روی باشند اما کور خوانده‌اند
 عینک را درست نشنیده‌اند دو خدایی که با هم می‌نشستند
 من و تو را به یاد می‌آورند که آینده‌شان را شیرین کرده‌ایم
 فرهاد را فریاد کرده‌ایم فراموشی و فراموش‌شده‌گان را یاد کرده‌ایم

بیگانه را با خود یار کرده ایم بگذار مارها هر چه قدر می خواهند
آخر هفته ها را نیش زنند ماهان جاودانه می تابند

تعصبِ سُم دارد

چه از آبِ درآمَدیم! بی آن که خیس شده باشیم!
 آب دارد نفسِ نفس می‌زند غرق می‌شود خفه می‌شود می‌میرد
 بی آن که خاکی بر سرِ قبرِ آن بگرید بی آن که آتشی تو را که آبی
 به خاک بسپارد ارتباطِ ما با جهان همه جهنم نبودند
 در بینِ جهنم‌ها بهشت‌های کوچکی هم وجود داشت
 یادها همه ما را فراموش نکرده‌اند بسیاری از آن‌ها هنوز ما را می‌بینند
 دردها درمان را در خویش دارند دردها شما را عاقبت نجات می‌دهند
 شما که به آب نزده خیس شدید شما که در زحمت دادن به دیگران
 خسیس شدید و عازمِ جهانِ جهنمی‌ی تردید
 کسی که لذتی در زنده‌گی ندارد مرگ را از خاک برمی‌دارد
 تعصبِ سُم دارد علاقه‌ای به نور و عشق و دانش ندارد
 دین دُم دارد چشمانِ بیابانی‌ی تو اما چیزِ دیگری را بیان می‌کنند
 چشمه‌های جوشان و فداکار و فاضل را عیان می‌کنند
 تو تردیدی هستی تُردتر از برف با طراوت‌تر از نسیم
 سیمی در فراق افتاده با چراغ که از باتلاق می‌گذرد
 اما به طلا و تكدی آلوده نمی‌شود

مسافرانِ حج

مسافرانِ حج آدم‌هایی هستند با افکاری بسیار کج ای ملعون ای معوج
 حیوانات هم بشر هستند این‌جا عاشق و آن‌جا ترسنده از توپ و تشر هستند
 تو چرا آن‌ها را قربانیِ غدر و غداره و غداره‌بند می‌کنی؟
 انقلابی‌گری‌هایِ تو همه ساخته‌گی بود پیروزی‌هایِ تو همه باخته‌گی بود
 آن‌گاه که افتادی به ژرفایِ بیماری فریاد زدی که ای سطح ای شادی
 ای ساده‌گی و ای نادانی کجایی؟ من مست شدم مست نه از دُرد
 که از دُرد شدم از درهایِ بسته
 از آغازِ هر روزه‌یِ کارِ داروخانه‌هایِ مرگ‌فروش از آشیانه‌هایِ ستم‌نوش
 ای حاجی ای سر بُرنده‌یِ کاج سر و سامانِ من در بی سر و سامانی است
 با خودم یعنی با همه کس و همه چیز سرانجام خداحافظی می‌کنم
 مرد آن است که با مرگ بجنگد بالجن و بالج با حج و با کج
 زن آن است که مرده‌گان را دوباره بزیاند

ماسک یا صورت

تو می خواهی من بمیرم تا از دستام راحت بشوی
 اما با پاهای ام چه کار می کنی؟
 پاهایی که آن همه به بی باکی های پاکِ تو لذت داده اند
 تو را به ماجراجوییِ سفرهایِ دور دست برده اند
 تو را نشانده اند بر صداقتِ صندلی هایِ سیار
 به تو نبوشانده اند سخنِ دل نشینِ سیاراتِ دیگر را ای یار
 ماسکی بر خاک می غلتد و صورتِ آب را می جوید
 درختِ خودش دیگر نمی تواند به غنچه تبدیل شود
 اما می تواند غنچه هایِ دیگر را بزایاند تاریکی سر از متکا برمی دارد
 و خودش را قابله می یابد جاودانه گی تو را می جوید
 تو را که همواره مرا برایِ مردن می خواسته ای اما خواستن
 همیشه توانستن نیست
 هنوز باقی ست باغی که بر شاخه های اش سیاراتِ مختلف روییده بودند
 گل هایی که خود را بوییده بودند به خداییتِ خود ایمان آورده بودند
 و شنیده پرسشِ پاکِ پروانه ها را که:
 در ابتدا ماسک وجود داشته است یا صورت؟

آفتاب و آفتاب کاران

مگر دیوانه‌ای؟! که می‌خواهی آفتاب و آفتاب کاران را بگذاری
 به سرزمینِ صفر و سردی و سایه به ظلمتِ سرمایه در گورستانِ سفر کنی
 آدمی آمد دود را بر طرف کند زد شمع را هم خاموش کرد
 سلام و بوسه و آغوش را زبان زدِ موش کرد
 صبحات به خیر ای گربه‌ای که نقاش شدی که نقاشی شدی
 حالات چه طور است ای نقشه‌ی جغرافی؟ دریا باید عصاره‌ی خودش را بگیرد و
 در چند قطره خلاصه کند اگر می‌خواهد هنرش کامل باشد
 اگر می‌خواهد موج‌اش دیوانه یعنی شاعر باشد من خرم
 اگر نه به این دنیا نمی‌آمدم که مردمان‌اش یک مشت گاوند
 که به دنبالِ گرگِ خود می‌گردند به دنبالِ سرزمینی در صفر و سردی و سایه
 برای شمع فرق نمی‌کند که گربه صاحبِ روشنایی‌اش شود یا موش
 برای کوچه بی تفاوت است که کسانی در آن سخن بگویند یا خاموش
 مگر دیوانه‌ام که شعر بگویم و
 واژه‌گان سر در پی‌ام بگذارند با سنگِ در دست‌شان نه
 اگر ناخدا یک خر باشد مسافرانِ کشتی دود می‌شوند
 آفتاب و آفتاب کاران نابود می‌شوند

شعری که عزتِ خودش را نگاه می‌دارد

همه آرزوی‌ام این بود که پرنده‌ای باشم پس تا نباشم را باشم کنم
گفتم جسدِم را بسوزانند تا با دو بال از اشتیاق و از آتش از بخار از دود
رودِ پشتِ سرم را مردود کنم عاقبت پرواز کنم
وقتی تو تحصیل می‌کنی بیل بیل هستی را
مگر منتظرِ تعریف و تحسین از سوی کسی هستی؟
آیا تبارِ "دنده" به اتومبیل می‌رسد یا به دهانِ سگ به استخوان؟
بدونِ ریزشِ نطفه خیزشِ لطفی وجود نمی‌تواند داشت
نطفه زیربناست و لطفِ روبنا و آرزویِ دیرینِ انسان پروازی رها در فضا
تحصیلِ هستی دشوار است کرم‌ها چه آسمانی باشند و چه زمینی
از انجامِ آن عاجزند ارواح در تابه‌ها مشغولِ جزو جزند
جهانِ دهانی فراخ دارد و "آخ" می‌تواند هم از درد باشد هم از لذت
عالی می‌شود اگر این شعر عزتِ خودش را نگاه دارد
و نگاه‌داری از اشتیاق و از آتش را به جان پذیرد

نامِ تو مبارز است

راه‌ها تو را گم کرده‌اند ای راهرو تو که کسی را ندادی نُ
 ارواح تو را در ترانه‌ها می‌جویند و ستاره‌گان در تاریکی‌ها
 نامِ کوچکِ تو با "میم" آغاز می‌شود و نقصِ بام‌ها را ترمیم می‌کند
 تا نان و آبِ خود را پرنده‌گان با خردمندی و با پرواز پیوند دهند
 و زمین و آسمانِ پیمانِ میانِ خود را نشکنند
 انتظار اگر می‌خواهد به خلق خوبی کند
 باید برای همیشه از این خانه و از این جهان برود
 باید نامِ تو تکثیر شود و متکثران به این جا بیایند تو سیبی و من دست‌ام
 تو شاخه‌ای و من جایِ ریشه را نمی‌دانم دارد باران می‌بارد نم‌نم
 مرده‌گان در کلاسِ درس جمع‌اند
 هر کدام شان برای خویشاوندانِ خویش شمع‌اند می‌پرسند:
 «آیا سطورِ موازیِ کتاب‌ها طناب‌هایی مضاعف برای گردن‌های متواضع‌اند؟»
 نه نامِ تو "مبارز" است تخمِ چشمِ تو مرغِ مناظر را مواظبت می‌کند
 راه‌ها می‌آیند و راهروانِ خود را پیدا می‌کنند
 خورشیدها کفش‌ها را واکس می‌زنند
 اعتمادها مردم را در مقابلِ بیماریِ جاسوسی و لودادن و خیانت واکسن

می‌کنند

حالا این نام‌های نیرومند و منور است که با هم مناظره می‌کنند
حالا این مرغِ مناظر است که از تخمِ چشمانِ تو حراست می‌کنند

خیابان راه می‌رفت

خیابان راه می‌رفت و خودش هم نمی‌دانست برای چیست گریه‌اش؟

برای چیست مویه‌اش؟

شیشه‌ی ماشین‌ها نشسته بودند در کافه‌ها و کیف می‌کردند از طعم شیرینی و

چای

آهای! گلِ قرمزِ گیسوی‌ات

عبور را ممنوع می‌کند برای شانه‌های خیانت‌کار

دست‌ات آشنایی گرم برای پرنده‌گان است

و نرمای واژه‌گان‌ات بالشی برای سرنه‌ادنِ عاشقان بر آن

طولِ عمرِ خیابان کوتاه است پس چرا آن را لیوان صرفِ گریه کند؟

اگر سنگ‌دل سنگ را از دل جدا نکند چه‌گونه جانان را صدا کند؟

صدای تو را در آغوش می‌گیرم

چرا که سرنوشتِ تمام گیرودارها را تا به حال بی‌عدالتی تعیین کرده است

چرا که صدای تو بنیان‌گذارِ صراحت و صداقت و صمیمیت است

و گلوی‌ات در دوردست‌ترین جایی از این جا چراغ‌اش روشن می‌شود

و اشیا دوباره یک‌دیگر را پیدا می‌کنند

ما یک‌دیگر را پیدا کرده‌ایم به زیرِ چهچه‌ی چای‌ها بر شاخه‌ها

ما قندها را در واژه‌گان یافته‌ایم
 ریشه‌ی عشق پخش در مجموعه‌ی نجوم جهان است
 و گلِ قرمزِ گیسویات در میدان‌ها و در کتاب‌ها
 عبور را ممنوع می‌کند برای پروانه‌هایی که پول و ناپاکی و پلیدی را انتخاب
 کرده‌اند در زنده‌گی

یک سکه و دو راه

تو سکه‌ای هستی که دو روی‌اش خورشید و سایه است
 این جان‌نجاتِ آواره و آن جا موجدِ آواره است با مرگِ تو
 یک نفر از زنده‌گی کسر می‌شود شعر قهر می‌کند و گم می‌شود
 نثر آغاز می‌شود بعضی‌ها به گندِ بی‌گندم‌زارِ زنده‌گی چسبیده‌اند
 و جانوریتِ خودشان را معیارِ انسان‌شناسی قرار داده‌اند
 خیال کرده‌اند که خورشیدند اما دُمِ خروس از خرخرشان پیداست
 ای خواب تو چه قدر می‌خواهی در این دنیایِ بی‌اتکا سر بر متکا بگذاری
 سر به سرِ رؤیاها بگذاری تا گذارِ قتل و واقعیت‌ها را نبینی؟
 تو تا کی می‌خواهی جفت‌جفت
 مسببانِ ویرانیِ طاقِ کسرا را نادیده بینگاری؟
 و به فراموشی بسپاری آن همه افرادِ پارسی‌گوی را که از زنده‌گی کسر شدند
 در کتاب‌ها نثر شدند
 و مرگ‌شان مُسَلَّم شد در هجومِ جانورانه و جلادانه‌ی اعرابِ مسلمان؟
 نه ای شعر ای شهادت و شعورِ ثبت شده بر پیشانی‌ی تاریکِ تاریخ
 من آن سکه‌ای هستم که خط و خدایِ خود را از دست داده است
 و شیرش در برابرِ آخرین انتخاب مانده است:

پستانِ مادر یا جمعیتِ جانورانِ جنگل

ستاره گان از گله بودن سربازمی زنند

شعر در کوچه پس کوچه ها گم و نثر در میدان ها آغاز شد
 نسرين ها به ريشه هاي خويش پشت کرده مشت هاي شان را گره
 دين "محمد" و "علی" را پذيرفته و شعار عليه انسان و علمِ نسترن ها دادند
 کُشتنِ کلمات و مثله کردنِ سطور توسطِ داس و ستور باب شد
 عبورِ تو به کجاست ای مست ای مستور؟ چشم بگشا و چاقو را بر گردنِ شعر
 چماق را بر سرِ نثر بين! بين که چه گونه نوکِ چوبِ چوپان
 آدرس هايی اشتباهی را به گله نشان داد ای داد ای بی داد
 "محمد" و "علی" دو بالِ يک کرکس اند
 و نسرين و نسترن را ناکسان در بازارها به برده گی می فروشند
 زنده گی پولی ست پاره و پير و ستم گر
 که از دستی به دستی تا ابدالآباد بی هدف می رود
 کوچه ها و پس کوچه ها يک قدم از صفِ پيش می آیند اما صفر را می يابند
 يک صفرِ سرد و بزرگ که حلقه ای ست خيانت گر به ازدواج ها
 دیدی که چه گونه زوج ها را جاسوسِ يک ديگر کردند؟!
 دیدی که چه گونه کاغذها آدرس ها را از خود راندند؟!
 و چه گونه حافظه را ريشه کن کردند تا خاطراتِ درختی سترگ را به بار نياورد؟!

حالا تو ای نادریا یا ای دریایِ بی جزر و مد ای "محمد"
 ای صاحبِ داس و کرکس ما کسانِ تو را میلیون‌ها بار ضرب‌در صفر می‌کنیم
 ضرب‌در صفر ضرب‌در صحراهایِ بی سرو و بی افرا
 باشد که افرادی پدید آیند دستِ شعر و نثر را بگیرند
 خانه‌ها کوچه‌هایِ خود را بیابند هم ماهیان و هم امواج برهند از بند
 و نردبان‌ها آن قدر از خود بالا روند و هر بار با دانشی نو
 با عشقی که هرگز نخشکد و نشود درو
 که سرانجام دانه‌ها به سمتِ علو انسان برویند
 و گله‌ی ستاره‌گان نه روز و نه شب نه در پیری و نه در روزگارِ شباب
 شبانی‌ی هیچ ماه و مالک و ماری را نپذیرند

اسلام را خوردن

اگر خوردنِ مرگ به ساده‌گیِ خوردنِ شربت می‌بود
 حتا بظا از آن نمی‌گذشتند حتا ددها زنده‌باد زنده‌گی را نمی‌نوشتند
 و خودکارِ من از خودشناسیِ خودش این قدر خون نمی‌خورد
 دینامیتی در اندیشه‌هایِ کهنه باید کار گذاشت
 تا بیشه‌ی ددهای دین‌دار بسوزد تا هستیِ خورشیدهای بی‌بنیاد بخشد
 و خوردنِ زنده‌گی به ساده‌گیِ خوردنِ شربت باشد
 سنجابی که به جست‌وجوی حقیقت و آسمانی آبی
 در انبوه‌های از بوته‌ها فرو شد
 هیچ نیافت مگر یک دروغ و دو استخوانِ سرد از ستاره‌گان
 من و تو که با هم حرف می‌زنیم نگرِ سوم برفی نهان است
 که به شناساییِ خویش می‌نشیند و می‌اندیشد:
 «مرگ اگر زیباترین جامه‌ی جهان را نیز بر تنِ خویش بپوشد
 باز اندام‌اش کج و چهره‌اش نازیباست باز کوله برای به مقصد رسیدن
 پشتِ انسان را می‌جوید» ای کشتی‌بان ای ناخدای بی‌خدا
 ما خودکارهایی هستیم که برای نشاط پا به این دنیا گذاشته‌ایم
 دنیایی که دینامیت است و به دستِ دین‌داران منفجر می‌شود

ما برای دیدارِ رقصِ دریا برای قرارِ عاشقانه گذاشتن با امواج
که مجاب کننده‌ی سنجاب است زاده شده‌ایم
ما می‌دانیم که "گه خوردن" یعنی اسلام را خوردن
حرافی نباید کرد به عبث همین و بس

دانش مثلِ برگِ ریخته است

ای گریه پدر و مادرت مرده‌اند؟ خُب پدر و مادرِ جدیدی برایِ خودت بخر!
 جهانِ بزرگ است دهانِ حرف‌هایِ بسیاری برایِ گفتن دارد
 اگر سیستمِ سرمایه‌داری را برقرار می‌کردند در جامعه‌شان جانوران
 منفور می‌شدند مانندِ انسان و جمادات "تاجِ سرِ موجوداتِ جهان" می‌شدند
 همین‌طور مثلِ برگِ بر زمین ریخته است دانش
 اما کسی بهره‌ای از آن بر نمی‌گیرد بعضی‌ها دیگران را "ناک‌اوت" می‌کنند
 چرا که کیسه‌بکس‌شان پُر از پول و پلیدی است
 رگ و ریشه‌ی رینگ‌شان شقی و شرور است
 من پدر و مادرِ خودم بودم که بسیار بارها مُردم
 با بادهایِ ویران‌گرِ آشیانه‌ها جنگیدم دست‌ام را به گوشه‌هایِ سرمایه‌داری
 به کناره‌هایِ بی‌دریا نیالودم صدف به جایِ اشک از هر شکست و از هر دُردی
 از هر دودی دُری آفرید آتش به جانِ ماهی افتاد
 ماهی شاعر شد و انسان "تاجِ سرِ مخلوقاتِ جهان بودن" را از خاک بر نداشت
 یا آن را پس داد انسانی آگاه که حرف‌هایِ بسیاری هنوز برایِ گفتن دارد

راهِ شیرِ لبانِ تو را می‌جوید

اگر شما فریاد را کاشته بودید حالا پرنده‌گان به گلوی تان رَشک می‌بردند
و شکِ خاک آب را به شهد رسانده

او را حاضر به شهادت در دادگاهی می‌کرد

که طفل و راهِ شیرِ در آن حضور دارند جُرمِ ما چیست؟

جز این که می‌خواستیم نجوم را به بازی درآوریم انسان را سرگرم کنیم

قدم زدن در زنده‌گی را نرم کنیم این سنگِ سبکِ سر اما نمی‌فهمد

نمی‌فهمد که تا کشاورزان در کشت‌زارهای شان به کوشش و به کارند

آن بکارت حفظ خواهد شد معصومیت محفوظ خواهد ماند

و صندلی‌های دادگاه رستاخیز خواهند کرد هر مادری فریاد را می‌زاید

فریادی که به دبستان می‌رود دندان‌اش کنج‌گاو می‌شود

لبان‌اش راهِ شیرِ را می‌آموزد تا پدر یک گل باشد

گلی بی‌گناه و سحرآمیز سحرخیز اما زندانی‌ی خار و دربه‌در باشد

از تو چند سالِ لاغر باقی مانده است چاقی‌های‌اش توسطِ توهمِ کباب شد

چربی‌های‌اش توسطِ تصور خورده شد

حالا این استخوان می‌خواهد در دادگاه شهادت دهد

که "جُرم" مقصرِ اصلی است

و تو آن خورشیدی که اگر همیشه در آسمان باشد ابرها قدرش را نمی دانند
مردمان غالبین او را فرانمی خوانند ما یادگرفتیم که با احترام به فریاد
یادها را از یاد ببریم تا شمع نشویم و نسوزیم

